

با تار و پود و عیان و عیان
 در باغ چین و باغ گنبد
 اکتون چین و باغ گنبد
 بلبل ز نوا هیچ سے کم نرندوم
 آهو بسر سبزہ گنبد
 گر جام نہ بہت است صبارنگ
 خوش خوش نظر گشت سنان از دل آب
 همچون شربید کند نام و نشان گم
 با وام و دست که از خنجر الماس

در از زبان عبارتت ازین

وین حال که نو گشت بین اوزمان
 با تار و پود و عیان و عیان
 ہم فاختہ کبشا و فرو بسته زبان
 آن روز که آوازه فکندند خزان
 آری بدل خصم بگیرد صفتان را
 ز استعمال سے کم نشود سرو توان را
 گز خاک چین آب بشد عشیر زبان را
 از عکس چرا رنگ و بد آب روان را
 ما خاک سے عرصہ و پدرا از زبان
 در سایہ اور روز کتون نام و نشان
 نا واد و کیش بوسہ سر ایامی و شان را

که سیرت بیرون از کشتی که
 که سفینه کا فوزیان کرد و گریز
 از غایت تری که سوار است غیب
 از آینه ابریشد پاک بریده
 در ابره و در ایگی غفل شکوفه است
 در لاله نورسته نه افروخته شمی است
 فی سیم بسیار است که در میر کرده است
 فیروزه عادل و منصور و سلطان
 آن شاه سبک حاکم در کف جودش
 شاهی که چو کند قران بلیک و شش
 شمس بفلک باز و در طالع بد را
 گر باره کشته راعی در پیش بود راه
 در پره زند شکو غرضش بود تک
 گر نور چو عقرب نشانی نفس بی چشم
 ای ملک ستانی که بجز ملک ساری
 در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج
 تو قرص سپری و بخواند بهین نام
 جز تشنگی خنجر خونخوار تو کیست
 جز عرصه نرم گهر آگین تو گردون

چون در
 بینی که چو

از غایت است ابرو در مع و غایت بود
 چنان سحر بنان باز نه سپید سیلان
 باز آن سیر ابرو چو کشتا بود است
 روشن تر چو دارد همه اطراف حاکم
 از خون دل و شمن شمس لعل شایع
 که صلب بنامه و اگر باره جهان را
 بیوزن کند غبت او گل گران
 لب گمان هم نهد حکم قران را
 حکمش سهل باز بود عامل جوان
 بز خارج او نیز دخول عدنان را
 جز داخل او نیز ردیت سلطان
 در قبضه شمشیر نشاندی در بیان را
 با تو نهد بر فائده یک ملک ستان
 نامیت در گریح نه بهمان و فلان
 خباز که جلوه گری هیئت تان را
 هم کاسه کما دیدن تاسی عطشان
 هم گوشه کما یافت ره کا کشتان

از آنکه سب زره عرب تو بگیرد
 گزایر سرتیغ تو بر کوه بار
 در خون دل لعل که فاسد نشوید
 از ماصیه گاه رباگر چه طبعی است
 در پیشه گوزن از پی دایغ تو که در یک
 در گان نامید قبول تو کند خورش
 اوصاف تو مصر است که در شهر او
 عدل تو چنان کرد که از گرامین تر
 جاه تو جهانست که سگان سوادش
 در عالم جاه تو کردی که گذرماند
 روزی که خورش همه در جوشش
 از فتنه دین سو فلک جای نمیند
 از زلزله حله چنان خاک بجنبند
 سحرقت کند افعی قربان چنان دید
 از عکس سنان و سلب لعل طرازش
 گاست ز فغان نعره کند راه هوام
 در هیچ رکاب یکنزد پای کس آرم
 چشم زره اندر دل گردان بشمار
 هرمت عباری که ز جولان تو خیزد

قصه‌های الهی
 که سگای از گاه
 عیب او تار توان
 سگایان بود
 عکس سنان
 سینه ز جوش
 نام رنگ است
 در سیدان انسان
 سینه باستان

در
 شهر
 ای
 شهر
 ای
 شهر
 ای
 شهر

سیه نمتد بر تن او تار توان را
 آستین تار و دیر ماور کان را
 تو تو گره دار به بستن و خفایان را
 سعی تو فرد شویدی نه این فغان را
 در سال نخست از نقطه بیده ران را
 آهن الم تبک و فراخیدن سان را
 نظم از جنت محبتی داده دکان را
 در حفظ رمه یار و گرنیت شبان را
 در محل لغت نام ندانند کران را
 چون مهره زدند چه یقین چه گمان را
 بر باد نشیند هر بران جولان را
 پیکار پرستان نماند ایمان را
 از زخم تشنه نگون را و ستان را
 پرواز کند اگر گرس تر کش طیران را
 میدان هوا طعمه زند لاله ستان را
 که نعره بلبل در شکند پاسه نغان را
 آن خطه که دستت حرکت ادرمان را
 میوه دیرین شریان ضریان را
 چون باد خورد و شیر علم شیر زیان را

هر کس که شود در سجده تو مشکلی
 غمخیز تو خوانی نهاد از بهر درو و دام
 قارون کند اندر و نفس تیغ جهادت
 ندور گفتند خط خدا سے و نه جہانے
 تا یار دگر گیر و جوان گروه هر سال
 گیتی همه در دامن این ملک ان باد
 باقی بدوامی که در آحاد و سنینش
 تا کم بودیری که ز آتا رو بودش
 صدر می که بجز قومی معنی و تقادش
 در حال صنایع فرا بند و بدن را
 آن خواجہ ویرینه که تدبیر سوسا شش
 دستور جلال النور اکر در عایشش
 آنجا که زبان قلمش در سخن آید
 آنجا که مسیبه گفت او ابر بر بخت
 از سیرت و شان رشک ملک ملک
 از مرتبه دانست در بن مرتبه دانی
 تا هیچ گمان کم نکند رو سے نصین را
 این بار گے فتح کیانے و شمی ما
 بارگه خردین هر دو در مقصد شاهان کیانرا

از بسکه بجهت به شجاع و به جهان را
 لکه کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
 یک مانند میراث خور و مرثیه خوان را
 طره شدگان نوصله هوش جوان را
 گیتی ز تبدیل کسند پیر جوان را
 تا هر کند دامن هر چیز میان را
 ساعات شمارند الوقت و زمان را
 سقند و عیان گشت وجود جوان را
 در ملک معین نگذایت شان را
 در وقت خط پاسے کشانیده آن را
 در بندگی شاه کند قیصر و خان را
 انصاف رسانند هر انصاف بیان را
 بر معجزه تفصیل بود بحسب بیان را
 برابر کشد حاصل باران بنیان را
 حاصل نتوان کرد چنین سیر و شان را
 نزدان ندم مرتبه خبر مرتبه دان را
 تا هیچ خبر نسیم ندم پشت میان را
 بارگه خردین هر دو در مقصد شاهان کیانرا

اینها که در این کتاب است
 همه خطی است که در این کتاب
 است
 اینها که در این کتاب است
 همه خطی است که در این کتاب
 است

اشد ناگذار نیست چو جان در بدن ملک

یارب تو نگه دار مرا این ناگذران را

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را
 از سحر بنیان تو و اعجاز کف بست
 دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند
 آن صدر جهانی تو که در شارع قیلم
 از بهر وجود تو که سر بایه اشیاست
 تقدیم تو جانیست که از پیش وی او
 اجرام فلک یک یک از دستم آیند
 بر جاسه عطارد بنشانند مستلم تو
 ای در سرم عبا تو امنی که نیاید
 بادایه عفو و محبت الف گرفتند
 تا خاک کف پای ترا نقش بستند
 انصاف بده تا در انصاف تو باز
 سوهان فلک گل عدل تو شکفت
 برتر کشد قدر ترا دست وزارت
 گر شاه نشان خواه بود خواهی ایست
 از حاصل گیتی چو توئی راجه تمتع
 زین پیش با اندازه هر طائفه مردم
 امروز در اقبال تو آن صیفت

ای مرتبه نوز بنان تو مستلم را
 اگر کار گذارست مستلم را و کرم را
 یارب چه کما له تو عرب را و عجم را
 همراه دوم گشت صدوت تو قدم را
 نشکفت که در خانه نشانند عدم را
 افلاک عنان باز نشاید قدم را
 که عرض دهد عارض عباد تو چشم را
 گرد سر بنقار کشد عجز انهم را
 از بوی او خواب خوشی بوی سرم را
 چون ناف بریدند نقار او الم را
 اسباب تب لرزه ندادند سقم را
 عموز ارتراز گرگ شبان نیست غم را
 تیزی نتواند که دهد خار ستم را
 افزون نکند سی شمر ساحت بیم را
 روزست درو شک نبود هیچ حکم را
 و ز خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را
 آوازه اعزاز قوم بود بنفسم را
 بیچاره نعم چو نتوشدی سبب نفسم را

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را
 از سحر بنیان تو و اعجاز کف بست
 دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند
 آن صدر جهانی تو که در شارع قیلم
 از بهر وجود تو که سر بایه اشیاست
 تقدیم تو جانیست که از پیش وی او
 اجرام فلک یک یک از دستم آیند
 بر جاسه عطارد بنشانند مستلم تو
 ای در سرم عبا تو امنی که نیاید
 بادایه عفو و محبت الف گرفتند
 تا خاک کف پای ترا نقش بستند
 انصاف بده تا در انصاف تو باز
 سوهان فلک گل عدل تو شکفت
 برتر کشد قدر ترا دست وزارت
 گر شاه نشان خواه بود خواهی ایست
 از حاصل گیتی چو توئی راجه تمتع
 زین پیش با اندازه هر طائفه مردم
 امروز در اقبال تو آن صیفت

بودی که سراز میخ جود تو ببارد
 آن خاک در آید نوا بیل نیست
 روزیکه روان بر اثر آتش شمشیر
 در غره نفاق آرد و در تلویح
 یک ناله که کیمک تو کند در مدامک
 با فائده ترزانکه می بر زمین همه روز
 در بیت تو کس نرسد آنکه محبت
 دشمن از کمال تو شده می نماند
 بخت زمین است که ره گم کند اقبال
 بدخواه تو بر تختش این سکنه خاکی
 جلالت در بدن از خون تو چون نیست
 سبزه بقراط قضایک حرکت یافت
 جمره است مگر هنرم تو زیرا که نیاید
 نا خاک در آمد شد هر کاین و فاسد
 پرشت زمین باد و تبارت سعادت
 در بارگت شیوه حجاب گرفته
 در رنگت چهره بعیوق بسپرد
 خاک درت از سجده احرار کشد

آگاه ترا ز امر بود و نادان غم را
 جز چند زیارت کند باغ اهرام را
 چون باد خرد و شیر علم شیران را
 گر پاس تو یاری ندهد کس و علم را
 آن خاک عدو عشوه دهد بخت و بیم را
 از شست کمان ناله در پشت کیم
 بیرون آن باید بقا پس هم
 نماند بخت باز و کی دست
 گریبان گشته دشمن بد بخت و زهر را
 سحر نیست که پیش نماند هیچ
 در دست چنان نیست که صفای
 شریان مسود و شرابان تقم
 در سب عمل منصب او پیش
 پروا نشسته در بر نکند پشت و شکم
 که نه شکم حین تونی شادی غم
 برام فلک کطشم حواشی خدم
 تا بید فلک شب به شاکت هم
 تا سجده بر در پیش من هیچ

این شعر بیان وزن و قوافی در ذیست
 در این شعر بیان وزن و قوافی در ذیست
 در این شعر بیان وزن و قوافی در ذیست
 در این شعر بیان وزن و قوافی در ذیست

این شعر بیان وزن و قوافی در ذیست

کامروز نشاط است فزه حاصل کرم را

خود بر سیم چنین بود شمارا
از گوشه دل سناوه مارا
تن در بند کس این دغا را
ز دروایسه کوه دورا
پاداشش جفا بود و ستارا
وادی تو بان نشان جفا را
این کنج وثاق بے نوارا
امید رعنان کشید جفا را
زان کام و سله بود هزارا
همه آمد و در بزد قشارا
بیگانه سردار آشتارا
تهدید کسان جدا جدا را
گر من نکشم تو ناسنارا
من در زده آستین جفا را
زین حال کسان باو شمارا
صد بار پند پیره شد دغا را
هم نامی ذات مصطفی را
بر و دل تند مرتضی را

اسے دادہ بدست خبر مارا
بر گوشش بنا دہ سر زلف
ہر لحظہ کوشی نہی دگر گون
تا کہ ز دروغ برہست مانند
بردی دل بد عشوہ وادی یجان
ما عافیتے گزیدہ بود ہم
آن روز کہ کنج حسن کردی
گفتسم کہ کتوں زور کہ دل
یکدم دو سخن ہبسم بگویم
در محبت و وصل نانشستہ
جان گفت کہ کیت گفت بکشا
گستاخ در آمد و بر آمد
با وصل عشق گفت آری
یاری تو بدامن و خاوست
خواہم کہ خبر کنم ہم اکنون
شہزادہ عجاوین کہ تیغش
آن کو جو برب تاخت بیند

عقل
خود را بر سیم چنین بود شمارا
از گوشه دل سناوه مارا
تن در بند کس این دغا را
ز دروایسه کوه دورا
پاداشش جفا بود و ستارا
وادی تو بان نشان جفا را
این کنج وثاق بے نوارا
امید رعنان کشید جفا را
زان کام و سله بود هزارا
همه آمد و در بزد قشارا
بیگانه سردار آشتارا
تهدید کسان جدا جدا را
گر من نکشم تو ناسنارا
من در زده آستین جفا را
زین حال کسان باو شمارا
صد بار پند پیره شد دغا را
هم نامی ذات مصطفی را
بر و دل تند مرتضی را

جان کند و نارا

جان کسین از برای علم زدن بر ساعد نور بودیم

سے مادھوا عاشقہ روزا سکتے

در پیش بسک رو کرد
 خاک قدمش بپوشید
 ای کرده و غمناک غلقت
 طبع تو که ابراز و کشد زور
 دست تو که کوه از و بردگان
 در زخم اهل زخمشش تو
 در زخم اسبیل ز کوششش تو
 از غیرت رایت فلک دید
 در عالم عدلت مبیانست
 روزی که قدمش کدورت
 در که در مرد باز و ارد
 از مرغ چو مار گشته بجان
 از نعل حجاب سازد المیاس
 که حسرت سده بود کله را
 در دیده نشع باسے سازی
 پیش تو اگر زمین نبوس
 عکس سپر سپیل شکست
 از تیغ تو اسے بقاسے دولت
 تاروسے نخط خراسان

از خمبده دید و تو سیارا
 در گوشه رفت کبیا را
 در قامت بوستان صبارا
 یک قبضه کرد صدحنار
 صدیغ نسا ده یک عطارا
 محب درم ندیده جز یار
 ز نسا رنخواست جز و بار
 ورد خط شده خط استوار
 از عدل تو عدل بود
 در دیده هواسے با صفا
 چون ظلمت پیشد ضیار
 خون گرد و چیده اثر و بار
 رخساره سپو کس بار
 کف قاتلین سد قبار
 از کور لطف دشمنان لوار
 قیومش تبه شو بار
 از حیرت در آور بار
 سنگ اسله سد قبار
 از آور دسے و مانده خط

در پیش بسک رو کرد
 خاک قدمش بپوشید
 ای کرده و غمناک غلقت
 طبع تو که ابراز و کشد زور
 دست تو که کوه از و بردگان
 در زخم اهل زخمشش تو
 در زخم اسبیل ز کوششش تو
 از غیرت رایت فلک دید
 در عالم عدلت مبیانست
 روزی که قدمش کدورت
 در که در مرد باز و ارد
 از مرغ چو مار گشته بجان
 از نعل حجاب سازد المیاس
 که حسرت سده بود کله را
 در دیده نشع باسے سازی
 پیش تو اگر زمین نبوس
 عکس سپر سپیل شکست
 از تیغ تو اسے بقاسے دولت
 تاروسے نخط خراسان

کامروز نشاط است زده فضل کرم را

اسے دادہ بدست ہے ہمارا
 پر گوش ہنوادہ سر زلفت
 ہر خط کٹھی نہی دگر گون
 تا کے زور و معرست مانند
 بردی دل پر عشوہ دادی ایجان
 ما عافیتے گزیدہ بودیم
 آن روز کہ کنج حسن کردی
 گفتیم کہ کنون زور کہ دل
 یکدم دو سخن ہم بگویم
 در حیرت وصل نداشت
 جان گفت کہ کیت گفت بکشا
 گستاخ در آمد و بر آمد
 با وصل چشم گفت آری
 یاری تو بد اسن و فادست
 خواہم کہ خبر کنم ہم کنون
 شہزادہ عماد دین کہ پیش
 احمد کہ ز محکمت نشانیست
 آن کو چو برب تاخت بیند

خود رسم چنین بود شمارا
 از گوشہ دل ہنوادہ مارا
 تن در بند کس این و عمارا
 ز درد امید کو دورا
 پا داسش جفا بود و شمارا
 دادی تو بہا نشان جفا مارا
 این کنج و شاق ہے نو مارا
 امیثہ عنان کشید شمارا
 زمان کام دے بود ہوا مارا
 ہمہ آمد و در بزد قنارا
 بیگانہ سردار آشنارا
 ہمدرد کنان جدا جدا مارا
 گرمی نہ گنم تو ناسنارا
 سن در زده آستین جبارا
 زین حال کسان با و شمارا
 صد بار پیرہ شد و غارا
 ہم نامی ذات مصطفی مارا
 برو دل مستد مرتضی مارا

بلا
 نایب
 عیان کند و غارا
 ہمدرد
 ہر سخن آستین را بوی گل زدن بر ساعد نور و نور

نہایتی است کہ است
 در رخ کراست
 است بیا در در
 در دل
 در بی با نود
 در غرض و فاقا
 مقام انکار
 در است کہ از دل
 کہ

ہے بار وصل عاشق دنا سیکنے

از چسبده دیده و تو تیار	مهر	گر پیش بسکم رود کرد
در گوشش ففت کیمیار	گوشش	فک قدش بقریشا نذ
در ساعت بوستان صبار	لطفت	اسے گرو و خیال نسیم خلقت
بک قبضه کرد و سدحنار	کب	طبع تو که ابر از و کشه دور
صدیق شایسته عطار	صدیق	دست تو که کوه از و بردگان
مهر مریده جز یار	مهر	در نهم اهل زنجشش تو
زینسار نخداست جز و بار	زینسار	در رزمه جسل ز کوشش تو
در خط شده خط استوار	در خط	از غیرت رایت فلک دیده
از عدل تو مستدل هوا	از عدل	در عالم عدلت سیایانست
در دیده هوای با صفای	در دیده	روزهای که نقد حسن که درست
چون ظلمت پیشه ضیا را	چون	در که در مرد باز داره
خون گرو و چسبده اثر و بار	خون	از مرغ چو مار گشته بجان
رخساره سپهر کسبار	رخساره	از لعل حجاب ساز و الماس
کرم قوت تن رسد قبار	کرم	که حسرت سده بود کاه
از کوریت دشمنان لوار	از کوریت	در دیده نشخ بای ساز می
قیومشس تب شود سما	قیومشس	پیش تو اگر زمین نبوس
از پیش رخ در آور سار	از پیش رخ	عکس سپهر سبیل شکلت
منکر ای رسد فنار	منکر ای	از تیغ تو اسے بقاسے دوست
باز آوروں کے مانند خط	باز آوروں کے	تاروں کے بخلت خراسان

در دیده هوای با صفای
 چون ظلمت پیشه ضیا را
 خون گرو و چسبده اثر و بار
 رخساره سپهر کسبار
 کرم قوت تن رسد قبار
 از کوریت دشمنان لوار
 قیومشس تب شود سما
 از پیش رخ در آور سار
 منکر ای رسد فنار
 باز آوروں کے مانند خط
 تاروں کے بخلت خراسان

ایجاب ز صواب رسد عاقبت	نیروی یک شمشل منی رسد خطا را
چون نیک نگردد گنم زریب	حسن نام تو ز یورے شتارا
اراسته نظم من غروی است	شایسته کنار کبر یارا
آمنند ز براسے او نکودا	این پر ہمنر نکو اوارا
یکدم مسند ایکنار فکرت	آن حور منسا دو خوش تقارا
تاہر سچ نسب بود ز ایسان	در دید و مرو می حیلارا

آن مجنہ ہا و از نزر کے
درجات کہ بود ہنسا را

۱۱
ان آواز میں شہت آواز

زان رین کہ قضا شکل دگر کرد جهان آ	وز خاک ہرون برد قدر اسق امان آ
در بلخ چو پیری و جوانی ہم افتاد	اسباب فراخت ہم افتاد و جهان آ
چون بخت جوان و خرد پیر کشادند	برسخت خلق دل و دست زبان آ
پوستہ ثنا گفت فلک ہم آیت آ	ہوارہ دعا کرد ملک دولت آیت آ
این فرزند تخم اہل کرد زمین آ	وان دفتر آیات ثنا کرد زمان آ
آن دید جهان از کرم ہر دو کہ ہرگز	در صحر نیاید نہ حقین را نہ گمان را
نزد تو اگر صورت ایحال نہانت	بر اسے تو پیدا کنم این راز نہان را
بو طالب نہان چو شہادت کی از جود	یکچیز کم آور و چہ دریا و چہ کان را
چون دست حوادث در آن نیز زود	در بست جان نیز با مساک میان آ
آن بود کہ از سحر کرد زود بر بخت	از لہجہ کتب ابر چو ریاست روان آ
تا بر دہن خشک مسان نازہ کشا	وز سچ نبرد شعلہ ناز حدشان را

ما کتم عدم ز نقشه و صمد قافله جان	بازند که به تن باز رسانیدی ازین صمد
ازین آسان گذرانند جهان گذران را	و تقصیر از آن غافله گزروی ثروت
او ماند تو و او است که ماند و گران	زیر فلک پیر ز پیران و جوانان

بخت است جوان اهل جهان را بحقیقت
یارب تو نگذار مرغان بخت جوان را

عذار وین که سپهر است از بنا و عدا	سپهر نیست و بجز نوال و ابر سخا
نقش بر رخسار که آسمان میا است و اقتساب سخا	ابو علی حسن آن مسند سمور و علو
بیدار قاصدده ملک دهر و عوا	عمرایه بودم ^{۱۲} غلامی ^{۱۱} بقدر و اراده غمزه بنیشتن و آرام

بخت بملک سخا بر خط تقصیر است	بکنند ملک سخا بر خط تقصیر است
همیش بخیط امن اندرون خوش طبع	همیش بخیط امن اندرون خوش طبع
در با وصولت او خاک خواهد شد استخفاف	در با وصولت او خاک خواهد شد استخفاف
ز نگر خفا و خلافتش اساس کون فضا	ز نگر خفا و خلافتش اساس کون فضا
ایا بیای تو یازان فلک است ادب	ایا بیای تو یازان فلک است ادب
خیل ز رفعت قدر تو ز دست گردان	خیل ز رفعت قدر تو ز دست گردان
بجنب راسه تو مسجون چشمه خورشید	بجنب راسه تو مسجون چشمه خورشید
زبان کلک تو ناطق بیای تقصیر	زبان کلک تو ناطق بیای تقصیر
زیر و امن عدل تو فتنه پنهان	زیر و امن عدل تو فتنه پنهان
بر درنگت رکاب تو بید رنگ زمین	بر درنگت رکاب تو بید رنگ زمین
نواهی تو به بند دستم گذار قدر	نواهی تو به بند دستم گذار قدر

<p>مدید و سنگ شود مستعد نشود و نما شهاب و ابر پیروز جل ز روی سما برام تا که نباشد فنا عدیل بقا بقای حاسدیت از رخ باد غنیمت فنا</p>	<p>هموش</p>	<p>سحاب لطفت تو گر قطره بر زمین با شموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد همیشه تا که نسبا یقین نظر گمان گمان خاطر از صدق و ثقت نفس</p>
<p>گذشته بر تو سپهر آواز بهتر از کانون نماه با تو سپهر امروز وعده فردا</p>		
<p>بهار دین خدا آن جهان قدر و بها ابو علی حسن آن منبع بها و علا خلاصه حقیقت خلاصه سبنا چنانکه کار مستیمان خاک را بسجا برشس سپهر بود چون بر سپهر بها بسته قدرت او گردن صباح و مشا درون رنگ صواک بیرونه بوی خطا حضرت توقضا را نظر بعین ضیا تو محض انش و دینی چو حقیقت اصل صدا گمان مبر که ز موج است لزه بردیا ز شرم نطق تو در رشک لولولا وگر نه که ز روی آفتاب خبر عیسا مزارع سنگ شود مستعد نشود و نما</p>	<p>حدید</p>	<p>سپهر غمت و کوه وقار و کعبه سخا علامی دولت آن مقصد همود علو خلاصه همه اولاد خاندان نظام نظام و او مقامات ملک و لجن خدا یگان بزرگان که در مراتب قدر شکسته طاعت و قاست عبی سن نهفته راز قدر بر کشد بچند ضمیر بدر که تو فلک گذریا ساروب تو اصل دادن و دادی چو اصل کلام ز رشک طبع تو دار و مزاج در آست صدف که دم نزدانی از چه جایست ز نور روی تو روشن شد شب سپهر رانی تو آنکسی که ز باران فتح باب گفت</p>

لای که گریخت ابر ژاله بار شود
 بعد قرآن نه براید سیکه ^{بعضی} نیت جو تو
 بعد شمس فلک شان و بنا و بند که او
 تبارک است از آن آب سیر آتش نعل
 بر رفتن اندر بگوشش برابر خشک
 تجمیع و جمع از و کان نوره و زینش
 که وزنگ زنگ زین به به قرآن
 شکل آب رود چون فرود و در شب
 ز مردین شمش اندر و تا بقوت آب
 گریباید از بنده اندش تفت بر
 بر روز غم غنایسه که لغاش کسینه
 زمانه سیری کا مردش را بر آنگین
 بزرگوار من بند و گریه بدست
 جدا بود زمانه زبان من زینات
 به نیت هر که تن را ندیم فروز
 مگر به من تو کز غایت کنان
 سخن به بست مرا از این تنهید
 شکل به شب به بوز و یکان برون
 صدای و اندر گنجاست تو او را

در این کتاب است که هر که در این کتاب بخواند
 در روز قیامت از او عیبی نماند
 و هر که در این کتاب بخواند
 در روز قیامت از او عیبی نماند
 و هر که در این کتاب بخواند
 در روز قیامت از او عیبی نماند

اهل برون نتواند شدن از سوچ گناه
 ز امتزاج چهار اہمات و پشت ابا
 سجد است تو گم بسته دارد از جزا
 که بار کاب تو خاکست با عتبا هوا
 بجستن اندر گویش مقابل صورا
 نکوه و کوه از و کوب نوره دریا
 که شتاب باد هوا نوره و قضا
 سیر بارود چون در آید از بالا
 ز دیده و مسدود انی برون رقتا
 در بندگی اینبارش رسد سوار دکان
 کند صحرای کوه و کند ز که صحرای
 بعاملی بردت کا ندر و بود فردا
 که باران دم از اقبال خدیت توجه
 چه با خوانس و عوام و چه در خلا و ملا
 بهرین زمانه از همه طبع غطبا
 بیانا که خدایت و لم خاطر نکرد فنا
 ہی چکویم بر نیست این تفسیر ما
 زمانه کتاب ستماسد ز مرد از عتبا
 که با تفسیر شعر آید ستم از عتبا

چنانکه سوسن و زنگرس بخدمت انبی
 پیغمبر ابوالفتح آنکه هست ظفر
 ز سوسن بر سینه دین نهاده گشت
 نموده عکس نگینت چشمش رنگ
 زکند تبت تو قاصرست قوت عقل
 قصور عقل تصور کند عدالت تو
 بنجاک یامی تو سد بارش طعن زود
 روانی کرمست با ستیزه رانی طبع
 حرارت عظمت با گران رگابی سنگ
 دو مفتی اندر که سوسن امر و نهی دهند
 بهر چه مفتی رایست قلم بدست گرفت
 نبارک اندر معیار راسه عالی تو
 هر آن مثال که تویق تو بران بود
 ز غایت گرم اندر کلام تو نیست
 به بیع لفظ تو برون بنانه بیو نه د
 بیازگانه تو در ایام یک شمشیر زاید
 وجودی گفت تو تنگ عشق تو پیمان
 و به وجود تو مایع قناد اگر زود بود
 زهی روانی وجودت ز روی کس نه بود

هر تب اندر چه انکار را آورد و عوسه را
 ز غل ریاست فتوح سپهر اعلی را
 ما اثر بد بیناست دست سوسن را
 چنانکه عکس مرد بیدار است
 ملی زرد ز غیر نیست چشم اعلی را
 اساس طور عقل کس در تعلقه را
 سپهر تحت سیلان و تاج کس را
 خواص شمشیر که در میزان کس را
 ز بول گاه کند کوههاست فتنه را
 قصا در اسه تو ملک ملک تبار
 قصا چه آب نوزید بوی آب قوی
 چه در حبست تقادیر امر شوری
 زمانه طعنه کنه جزیر اسه خنی را
 در اعتقاد تو مذهب - بدون گری
 و بودی است مکر در خمیر تونی را
 زمانه موت و حیات تو اسب برقی
 ز موی سلوین منی نازین ز سندی
 پیغمبر نماز زنده بر سر رخسار
 اسب زنده است در فکده موی

چنانکه سوسن و زنگرس بخدمت انبی
 پیغمبر ابوالفتح آنکه هست ظفر
 ز سوسن بر سینه دین نهاده گشت
 نموده عکس نگینت چشمش رنگ
 زکند تبت تو قاصرست قوت عقل
 قصور عقل تصور کند عدالت تو
 بنجاک یامی تو سد بارش طعن زود
 روانی کرمست با ستیزه رانی طبع
 حرارت عظمت با گران رگابی سنگ
 دو مفتی اندر که سوسن امر و نهی دهند
 بهر چه مفتی رایست قلم بدست گرفت
 نبارک اندر معیار راسه عالی تو
 هر آن مثال که تویق تو بران بود
 ز غایت گرم اندر کلام تو نیست
 به بیع لفظ تو برون بنانه بیو نه د
 بیازگانه تو در ایام یک شمشیر زاید
 وجودی گفت تو تنگ عشق تو پیمان
 و به وجود تو مایع قناد اگر زود بود
 زهی روانی وجودت ز روی کس نه بود

عطا کرے عطا کرے عطا کرے عطا کرے
عطا کرے عطا کرے عطا کرے عطا کرے
عطا کرے عطا کرے عطا کرے عطا کرے
عطا کرے عطا کرے عطا کرے عطا کرے

چو روز جلوہ انشا را وی حست
برقص در کشدا نذر ہوای یار گت
اگر چه طائفه در سریم کعبه لک
بیچ روزہ ترقی بسفت او برو
شکوہ مصطفویت از طریق نفاذ
طریق خدمت اگر بسیر ند بانی گت
ز پیغ چشمه تیغ تو د اشتند بر آب
ہمیشہ تاکہ ز شمشیر و کلک فطم و مند
ز باس کلک تو شمشیر فتنہ با و جان

ببارگاہ در آرد عروس انشی را
ہوای مرغ توجان بر پرد اسٹے را
وراسے پایہ خود ساختند ماوی را
چولات وغری اطراف تلج و دیگر را
ز طاقتماش در افکشند لالت وغری را
زمانہ نیک شناسد طریق اولے را
ز خصم نائزہ خلق بہر محسبہری را
گاہ خشم در نشا خلق بہر مجبری را
کہ تیغ بسید نماید ہمیشہ خشتی را

ترا عظیمہ عمر سے چنانکہ ہیلاج است
کند کہ بیسہ سانش عطا سے کہ برنگی را

نصیر فرایندہ با دنا بیرون
صاحب سید بو الفتنہ طاہر آنکہ زود است
آنکہ تصادیر حست ہم طاعتش اور
وانکہ قدر در داد سے خدش فلک
آنکہ بسیر و سکون ہمین و بسیار
قائم و کان را کہ مستفیض نخست
تفصل قدر بشکند فتنہ ز شمشیر
پای نظری کند بلند می تبارش

صدر جهان خواہد زمان زمین را
صبح سعادت و مید و انش میں
رقص کنان گردش بہر رویشان
سوی کشان گردان نیار تو ہمین را
منہ و نظر در داد اندک ملت ہمین
و اگر درین یعنی آن بسیار زمین را
کشتند نما سمانا سے عودہ و ہمین
رغم شاکت کشان خاک ہمین ترا

بطوطه توان داد در عرض صبرش
 حسرت ترتیب عقده گوهر گلکش
 بی شرف مهر غارنش ز بنا و است
 بی بد و غم قاهرش نکشاد است
 واسب روح از بی غیب و جودش
 جز بد به جارسه نشانه کرم او
 تا افق استانش رست نگردند
 پروردایش سماک در پشانش
 فاطمه و اعش از زمانه می خواست
 گفت تمضا کر پی سبب نوشته است
 ای سپه اسب که از زلفش است
 از بی ایاسه درین زمانه سماکی
 رای تیر بود آنکه در هواست مالک
 رحم تو کرد آنکه فیض مست سلطان
 ورنه تو ای که شیرایت آتش
 حصن هزار سپه اگر چه بر در آن ملک
 کعبه و بلبرشت جوید فیضش
 تیر مزین شهاب سگ تو بس بود
 خود بد قبیح باز شد بر کار است

در فرق آنکه طبعش به زمین و
 در زمین کرد و شکست از زمین را
 در دل کان آفتاب بهج زمین را
 که کوه روزگار سپنج کسین را
 قابل آرزو و اح کرد قالب طین را
 کسوت صورت نمیدهند چنین را
 شعله ز دروزن تک بهج زمین را
 باد صبارانه بلکه باد نسیم را
 شیر سپهر آذر اسکی لوح مین را
 کاتب تقدیر حر در روح امین را
 با اتمه نقشه کرده راست زمین را
 بر سر خیزین ندیده رنگ نو زمین را
 راسخ صلح داد هر سر زمین را
 بدرقه شد یک جهان خورشید زمین را
 شکل کند شیر چمن شیر زمین را
 شد قدیم ست صنمهای حسین را
 سجده کنان بر زمین نهاد زمین را
 رفته چنان صد هزار دیو لعین را
 ناصه تیسای کاره بهر کسین را

در فرق آنکه طبعش به زمین و در زمین کرد و شکست از زمین را در دل کان آفتاب بهج زمین را که کوه روزگار سپنج کسین را قابل آرزو و اح کرد قالب طین را کسوت صورت نمیدهند چنین را شعله ز دروزن تک بهج زمین را باد صبارانه بلکه باد نسیم را شیر سپهر آذر اسکی لوح مین را کاتب تقدیر حر در روح امین را با اتمه نقشه کرده راست زمین را بر سر خیزین ندیده رنگ نو زمین را راسخ صلح داد هر سر زمین را بدرقه شد یک جهان خورشید زمین را شکل کند شیر چمن شیر زمین را شد قدیم ست صنمهای حسین را سجده کنان بر زمین نهاد زمین را رفته چنان صد هزار دیو لعین را ناصه تیسای کاره بهر کسین را

در فرق آنکه طبعش به زمین و در زمین کرد و شکست از زمین را در دل کان آفتاب بهج زمین را که کوه روزگار سپنج کسین را قابل آرزو و اح کرد قالب طین را کسوت صورت نمیدهند چنین را شعله ز دروزن تک بهج زمین را باد صبارانه بلکه باد نسیم را شیر سپهر آذر اسکی لوح مین را کاتب تقدیر حر در روح امین را با اتمه نقشه کرده راست زمین را بر سر خیزین ندیده رنگ نو زمین را راسخ صلح داد هر سر زمین را بدرقه شد یک جهان خورشید زمین را شکل کند شیر چمن شیر زمین را شد قدیم ست صنمهای حسین را سجده کنان بر زمین نهاد زمین را رفته چنان صد هزار دیو لعین را ناصه تیسای کاره بهر کسین را

دل بچم آنکه باد سحر و بر تو بخندد
 با چو برگ بید و قومی از بزرگان بسکون
 انوری آخر نیدانی چه سبکی خوش
 شکر زبون را که گردون با تو حسین کرد
 اسی پر بخت اقبال تو صاحب آن
 آسمانی کی که ثابت پای نبود آسمان
 سیر امرت چون سیر اختران ببار تو آمد
 پای علم تو نثار و خاک بشکام درنگ
 تهرتا اندر جام زهره زهر گردند عطار
 ملک کلک قواز دیوان است پای که کرد
 گزشتند بای باست در بر تاملی نیست
 و کفشت آیم نادیده ز لمعی خرعان
 گما ابر و نور و نشان بارنده کرد چون شب تاب
 عدالت چندان عمارت کرد در گیتی که خیر
 خود و دست بر زدند بخت و رنگ کل
 بخت غیبی بنمایان رسان بیخاک که نشاند کند
 با لطفه ام گیر بر سر دستان شود یاتاف
 قطره از دستان از آب است که پیک
 ابر که باشد بر بر بخت بستن می کر کرد

روز و شب چونانکه نای بر اندازستی
 دا هم اندر عشقی از نور است پادشاه
 گاه پای اندر بیان از درون در خلا
 با آنچه خوشی او شد این حسن امانت
 وی جهان بخت آن انسان است کجاست
 آسمانی سگ که زایر زنده بود آفتاب
 روز غرمت چون قلعه ای سربان انقلاب
 دست حکم تو نثار و بکار شب تاب
 لطفت اندر کافه ز نورش روانه نهاد
 لایق بی آسمان شسته و نای شب تاب
 دون تو در زمانت آید بار دیگر مشنگ
 دیگران در بایست اقتدار و عوارضی
 اگر بخت بد فلک از دست تو بکشاید
 سما ابر را کس انبار و گوی مست تاب
 که توان کردن با آن کل و با بخت
 بر زمین از بخت خشک جان و دست
 فی مثل گریه آب زنگالی ایساست
 تو کجاست بر سرش شناه و جان
 کسان چشمه از شامانش میرود تاب

شرح این قصیده
 در بیان عشق
 از آنکه نای
 از آنکه پادشاه
 از آنکه در خلا
 از آنکه انسان است کجاست
 از آنکه آسمانی سگ
 از آنکه روز غرمت
 از آنکه دست حکم
 از آنکه لطفت
 از آنکه لایق بی آسمان
 از آنکه دون تو
 از آنکه دیگران
 از آنکه اگر بخت
 از آنکه سما ابر
 از آنکه که توان
 از آنکه بر زمین
 از آنکه فی مثل
 از آنکه تو کجاست
 از آنکه کسان

کوس صوریست برش همی بگذرستم
 جلوه احسان تو در عمر کردستی توبه
 خود خراب با دگرستی نیست جای تو در
 آسمان قدر ازین حکما حد اوندان
 ای زاستی لام انصاف تو زحمت
 فخر کردی هم بچو در مراضین
 ازنی صبا عرض مضمینتادرم ز راه
 حسین آبرو تو برین دست خیز آردیک
 داشت روشن روز عشقم آفتاب
 لطف تو هر ساعتم گوید که من
 متن میان هر دو با جانی بغیر آن
 خود و اداری که شکی از چهار دست
 از فلک بندگی تو سپردم لغتم
 نیست در علمم که جز تو کس
 دانی آخر چون تولی را چون باشم
 اگر تو خواهی در سخا اهی بنده ام تا زنده ام
 یا پیام حرج را نمود شرح همچون ستون
 در جهان جاده لشکرگاه اقبال ترا
 عرض تو چون جرم گردون باد این

کوس صوریست برش همی بگذرستم
 جلوه احسان تو در عمر کردستی توبه
 خود خراب با دگرستی نیست جای تو در
 آسمان قدر ازین حکما حد اوندان
 ای زاستی لام انصاف تو زحمت
 فخر کردی هم بچو در مراضین
 ازنی صبا عرض مضمینتادرم ز راه
 حسین آبرو تو برین دست خیز آردیک
 داشت روشن روز عشقم آفتاب
 لطف تو هر ساعتم گوید که من
 متن میان هر دو با جانی بغیر آن
 خود و اداری که شکی از چهار دست
 از فلک بندگی تو سپردم لغتم
 نیست در علمم که جز تو کس
 دانی آخر چون تولی را چون باشم
 اگر تو خواهی در سخا اهی بنده ام تا زنده ام
 یا پیام حرج را نمود شرح همچون ستون
 در جهان جاده لشکرگاه اقبال ترا
 عرض تو چون جرم گردون باد این

یکدم اطمینان را جوانی ده نه جنگ فی عتاب
 گریه صدیده زرد بوست صدید
 گنجها نمند بر گز جگر در جامی خراب
 با کسی که تو گزیرش نیست بچری با
 یک در هزاره اندر سایه عدل خواب
 حق امید اندری السا هم من کل باب
 این مثل شبنم بادی اذاکان اعراب
 روزها شدتا سلامم را بر تو مخاب
 و ز غنا آمدی حتی تو وقت با حجاب
 تو تو هر ساعتم گوید که ان الی اکتساب
 در کف غم چون در روانه برین عتاب
 هر شب بر ما شد از خون برین شد خواب
 گریه خون من گشته حواشی انصاف
 هست بر علمم گو این غنده ام الکتاب
 چون ختم برده ام از روی شبنم نقاب
 این سخن کوتاه نمود شد علم بالاصواب
 ما طباب صبح را نبود گره چون که تاب
 خیر اندر شمیه ما و او طباب ندر طباب
 عمر تو چون دور گردن باد فلاح از حساب

غنا
 عتاب
 خواب
 باب
 اعراب
 مخاب
 حجاب
 اکتساب
 عتاب
 انصاف
 طباب
 حساب

از بند می یابگاه در پشت نوبل شکست
وز نژادی عاگاه دشمنت تخت التراب

ای از رخسار گلن و سپر ماه و آفتاب
آغی که سستی ست نذرند در جهان
بند بگری تو اجازت یومندگان
از بوی تو بوده نشان مشک فایه
ای آفتاب و ماه ترانده گشته اند
در صفت نیکوان بمقام نقد خرت
باشد با جمال تو حاضر بوقت کسب
معمود صفیری که ز عنفت و زلفت
بر خصم او کشیده ستان چرخ و رورنگ
عاقبت کمان است این آینه بزرگ
نفر غرور و دست او مال و جبار
شوقی او نگشاید به این دشمن
مور و در دوزخ زنده است با اثر
خاقی را بطلان زجر و جرم است
ناپا او سرانده اجازت در این صفت
خرم بود بندست تو با سزای
در طایل بود کسب چون غنچه بر

طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
پیش رخ تو هیچ نظر ماه و آفتاب
در خدمت رخ تو کرم ماه و آفتاب
وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
یاد و خقیق بهیوش کرم ماه و آفتاب
نواهند رخ تو نظر ماه و آفتاب
وز بزم شهریار بشیر ماه و آفتاب
گیرم بر اینغ و شرم ماه و آفتاب
در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
از سهم او گشته است ز ماه و آفتاب
چونانکه یون بطعم و شرم ماه و آفتاب
در حکم او کرده گذر ماه و آفتاب
کمانچه است در دوزخ ماه و آفتاب
ساز و جلال او ست ماه و آفتاب
بند کسب در کسب تو سر ماه و آفتاب
شما و کسب هر روز در ماه و آفتاب
در دشتان همیشه شرم ماه و آفتاب

بند بگری تو اجازت یومندگان
از بوی تو بوده نشان مشک فایه
ای آفتاب و ماه ترانده گشته اند
در صفت نیکوان بمقام نقد خرت
باشد با جمال تو حاضر بوقت کسب
معمود صفیری که ز عنفت و زلفت
بر خصم او کشیده ستان چرخ و رورنگ
عاقبت کمان است این آینه بزرگ
نفر غرور و دست او مال و جبار
شوقی او نگشاید به این دشمن
مور و در دوزخ زنده است با اثر
خاقی را بطلان زجر و جرم است
ناپا او سرانده اجازت در این صفت
خرم بود بندست تو با سزای
در طایل بود کسب چون غنچه بر

<p>درقع دشمنان تو ہر خطہ میکشند اگچ سعد ہر شب دہر روز نزد تو تا ماندہ اند سحر فریان ایزدی ق ما و اکنون تو ای بقای عدو تو</p>	<p>لشکر بجایگاہ و گرامہ و آفتاب آرنہ تخفص و ظفر ماہ و آفتاب و قبضہ قضا و قدر ماہ و آفتاب چونانکہ لون و طعم و ثمر ماہ و آفتاب</p>
---	---

از طارم سپہر چشم مناصحت
 در دولت تو کردہ نظر ماہ و آفتاب

<p>اے سحر اسبب الاسباب آستان تو چرخ رامعبد کف تو باب کان پر گوہر عنف تو در لب اجل خندہ صاحب اگر چه از پرستش تو از حد و شادیم ہست مرا بارہ عقل من مرا می گفت تا نگیر و تو اب روز خطا زود جنبش مسباش همچو عنان ووش پایا بنویش سگنہ تم تا رسیدم بدین کہ عقل نیر لبت کرد و زیر لب تبسم و گشت یہ سلام ترا ز بخت غمگسار</p>	<p>وسے کرم رافع الابواب بارگاہ تو حلق رامحراب در لو آب کسری پایاب لطفت تو در شب امل متاب سرست شیب یا تم شباب آستان مبارک تو اب کہ ازین بارگاہ روسے متاب کہ درنگت شو و بدل شباب دید آرام باشں همچو رکاب شختہ دوست و ارا ز ہر باب مے نماید مرا عسری تو اب اسے ترا نام در عشا و عذاب نہ سوال ترا ز و ہر جواب</p>
---	---

تھا انور سے
 درقع دشمنان تو ہر خطہ میکشند
 اگچ سعد ہر شب دہر روز نزد تو
 تا ماندہ اند سحر فریان ایزدی ق
 ما و اکنون تو ای بقای عدو تو
 از طارم سپہر چشم مناصحت
 در دولت تو کردہ نظر ماہ و آفتاب
 اے سحر اسبب الاسباب
 آستان تو چرخ رامعبد
 کف تو باب کان پر گوہر
 عنف تو در لب اجل خندہ
 صاحب اگر چه از پرستش تو
 از حد و شادیم ہست مرا
 بارہ عقل من مرا می گفت
 تا نگیر و تو اب روز خطا
 زود جنبش مسباش همچو عنان
 ووش پایا بنویش سگنہ تم
 تا رسیدم بدین کہ عقل نیر لبت
 کرد و زیر لب تبسم و گشت
 یہ سلام ترا ز بخت غمگسار

طیرہ گاہ سکوت از اعدا
 تو جو ہر فانی سے و خیر سے
 روز و شب محرم تو کھلک و وات
 نہ ترا راحت بقا و حساب
 رہنماں آمد دست سازند
 نزلی لاف خدمت ہشتون
 ہم غریب تو چون غریب غریب
 چون فلک بقراری از غم و بیخ
 معدہ خلق و ناز و نعمت تو
 گریہ در نسل وجود مینساید
 گریہ اقبال او کہ دایم باد
 گریہ بر بنگ ہمتش سیت
 تشنگان سد و د عالم را
 در ہر تشدد در بخارا است
 و دخل آن در میان نین قران
 محرم من توئی مراد سے بقا
 بشنوائین از در حقیقت و عدت

منہلی وقت و عوی از احباب
 تن زدستی درین و نایق خواب
 سال و مرد مولش تو رحل کتاب
 نہ ترا لذت طعم سام و شراب
 کہ رسد الی سر او کے الالباب
 نکتہ ہارست حساب
 ہم غروش تو چون غروش غراب
 چون ملک سے نصیبی از نور و خور
 طعمہ صعور و دنگو سے عقاب
 سائے صاحب آفتاب و حساب
 از رخ ملک برگرفت نقاب
 بہت بیرون تر ز پر و تاب
 در یک جا ہم چون کشد ہر آب
 قدر کے مال و انیس کے حساب
 دیو آرم بر او و چو شہا سبب
 ہر اسے رسات زہر تو آب
 مستوائین از در حدیث و نکتہ

یک مہ از ہجر خدمت سنا
 کشت از روی صفا و بقا

طبع مسعود و عاقبت
 تا در جان بندان
 و با بی بی کیست
 ریخت و بے
 زینت و تابا
 بہر اسے
 زینت و تابا
 طبع مسعود و عاقبت
 تا در جان بندان
 و با بی بی کیست
 ریخت و بے
 زینت و تابا
 بہر اسے
 زینت و تابا

کتابخانه عمومی
موسسه تخصصی زبان
تهران
کتابخانه عمومی
موسسه تخصصی زبان
تهران

ای از کمال حسن تو فرو می از آفتاب در
زلفت جو مشکنا تیار مده مشکنا ب
آنجا که زلفت است همه یکسر نیست
با غیبت عارض تو که دارد ستاره
براه مشکنا ری در بر سر گلستان
گر حور آفتاب نهم نام تو در است
از چهره آفتابی و از بوسه شکری
انگیزه است حسن تو گل جامه تمام
گر ناب سپهر شد زلفت تو چرا
خالصیت بر رخ تو بنام این دین
گویی که نوک خامه دستورا و نشا
مخدوم ملک ورد در صدر جهان که است
فرزانه مجدد دولت و دین کز برای من
غالی بود المعالی ابن احمد آنکه است
شکرگشتی که مستش لشکر که آسمان
بر طالع تو پیش دعا گوے شترے
هر صبحم بسوزد بسبب بر بوی زهر
بر شکرے که خطه چشمش ادا کنند
زیبید زمانه را که بود بسبب روح او

نظمت کشیده دایره شب بر آفتاب
رو می جو آفتاب ترا جا کر آفتاب
و آنجا که روی است همه یکسر آفتاب
سر و سیت قاسم تو که دارد بر آفتاب
در لال نوش داری دور عسبر آفتاب
کا نذر کنار حوری و اندر بر آفتاب
بس لائق است با شکر همه آفتاب
و اینجه است لعل تو با شکر آفتاب
در حلقه ماه دارد در چسبر آفتاب
خواهد همی ز خوبی او یورا آفتاب
تا که ز مشک شب لغزش ز در آفتاب
در پیش بارگاهش غدا مگر آفتاب
دارد در راسه روشن او در شبر آفتاب
از قمر آسمان و از منظر آفتاب
فرماندهی که به شش زبان بر آفتاب
بطلعت بهیش ثنا گستر آفتاب
شک سیاه شب را در مجر آفتاب
بوسه ز خنده پانیه آن اسبر آفتاب
خامه شهاب زود شب و در آفتاب

ان سروری که دائم در آسمان ملک
 ای از بکل چنانکه زهر آلوده بان
 آسمانند که راسه تو باشد دل آسمان
 دیگر و مویکب تو کند مستر نور عین
 نام شب از صیغه ایام بسترد
 بر غم آنکه ریزد خون عدو سے تو
 آکیسکے خاکرت بر نیکستند
 یسیر مسیح را نه هر قره وصل
 کمال بذات اوست خرد پر آدمی
 چون تیغ نشت تو بر آرد و سوزانیم
 بایند گانت پامی نذارند سر کشان
 آنجا که رزم بوی و لشکر کشته
 از قف کتاب منجر مردان لشکر
 اسی آفتاب دولت خالیت بیرون
 ای جایگری جاہ تر المائق آسمان
 هر شعر آفتاب که نبود بدین
 نشکفت اگر نویسد این شعر انوری
 تا نور بهار بنور بود آسمان کس بود
 سر سبز با دنا صحت ز دور آسمان

دارد زرای روشن او خرا آفتاب
 ای از شرف چنانکه زهر آفتاب
 و آنجا بند که پامی تو باشد سر آفتاب
 از ماه رامیت تو کند آفتاب
 از رای تو اجازت گر باید آفتاب
 هر روز با در او کشت خنجر آفتاب
 در ضمن بیج کان نند گوهر آفتاب
 تا نام تو نه بندد بر شبر آفتاب
 تا شتر خود اوست گهر بر آفتاب
 گوی می بر آید از خاور آفتاب
 سپرد سپاه شب چه کشت لشکر آفتاب
 در بحر خون بماند بر سر آفتاب
 بر کشت لشکر زمان چادر آفتاب
 و می در ضمیر روشن تو ضمیر آفتاب
 وی بندگی راسه تر از نور آفتاب
 خصم کند هر آینه در محشر آفتاب
 بر روزه روزگار بانی آفتاب
 تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب
 پشمرده لاله دار صورت در آفتاب

محمّد بن علی بن ابی طالب
 علیه السلام
 در روز شنبه
 در شهر مدینه
 در روز شنبه
 در شهر مدینه
 در روز شنبه
 در شهر مدینه

در جشن آسمان دش تو سخت بناز
ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

بجد این حق را بگویم و گردون شمشیر آفتاب
پای قدرت بسیر در بار او در زیر آب
صورتت همچون زمین گم گران در کباب
پیش سنگ حکم تو چون باد خاک در تاب
وز بزرگی حرم کبریا شاید سنج طاق
در هر آن غری که تو یزید نماید کردی خناب
تشنه فضل ترا ایام تمام بسراب
کسب در محبت شامین در مقام عفا
توت مستی می برون تو اگر در آفتاب
کبک جانزاده اندر سایه عدل تو تاب
لا حرم بر پیش حسرت خاک دارد کباب
گر گردون بر شد همچون در آفتاب
کز ایشانند هوای پیره نشسته بجا نشد
عالمی در نظر دهمای در افراط
در دماغ حنیه است از خوی تو کباب
قوت دل زانکار می در بسیر طیار جلاب
در نمودی رسد تو پیشش زین نقاب

ای جهان عدل انصاف تو مالک قباب
دست عدل خاک ایمن کند از دما
فکرت همچون فلک نم سبک در عنقا
پیش سیر حکم تو چون خاک با اندرون گسا
از بند می امج گردون زیند سخت نیاب
ز دوسخ حکم گردون را حنا کف نشد
کشته قهر تراقت در تمام دستور
دست عدلت از کجوا بر ایشان اندنما
در جهان مصلحت با احتساب عدل تو
ای ز استیلام انصاف تو جز سخت ترا
دست آبی از خاکساری نشد
همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخوا
بغیر خصم تو یاد تو همچون نان رود
ز اتفاق رای تو با می بدین سود گشت
در ذوق دهرست از لطفت تو هم شکر
شد قوی دل دولت درین از وفای تو
گر نمودی طبع تو در پیشش غایبی جهان

ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب
در جشن آسمان دش تو سخت بناز
ای جهان عدل انصاف تو مالک قباب
دست عدل خاک ایمن کند از دما
فکرت همچون فلک نم سبک در عنقا
پیش سیر حکم تو چون خاک با اندرون گسا
از بند می امج گردون زیند سخت نیاب
ز دوسخ حکم گردون را حنا کف نشد
کشته قهر تراقت در تمام دستور
دست عدلت از کجوا بر ایشان اندنما
در جهان مصلحت با احتساب عدل تو
ای ز استیلام انصاف تو جز سخت ترا
دست آبی از خاکساری نشد
همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخوا
بغیر خصم تو یاد تو همچون نان رود
ز اتفاق رای تو با می بدین سود گشت
در ذوق دهرست از لطفت تو هم شکر
شد قوی دل دولت درین از وفای تو
گر نمودی طبع تو در پیشش غایبی جهان

پرخ پیش هست گو چون باطل پیش حق
 تو ز بهر او می خواست بز سرگ و شرف
 گر مراد او نباشد تو نخواهی صدر و قدر
 تا به پیوسته است دست عدنان با کیدگر
 گر چه استحقاق ندارد که از اسفند است
 هم با قبایل قحطی یا بز سلطان جهان
 گر چه کجاست بر این بخت خندان و خندان
 اسی ز بار است کویست هم چند غیرت
 تا بود مقدور رسد به شکر کردن خیر و شر
 پایت برت مباد از گردش گردون فرو
 عرض پاکت بچو دست نشانی زان

فخته پیش اس تو چون بخت است
 او ز بهر خدمت او زندگانی و شب
 در بر آتو نباشد او نخواهد جاه و آب
 دست جو را در هر بریده آید صواب
 هر چه بینی که گوید نزد او یا بد جواب
 اسپ طوق و جامه زان مقام است
 تا بکشیش از صبا می کشد و زین صواب
 وی خیال است بخت بمنشین و می
 تا بود مجبور سرد و گرم گشتی شیخ و شای
 عالم جا بست مباد از آفت گیتی ز سب
 سال مرست بچو در پیش بیرون رفتا

اوقات

بدرگالت در آیتتی در سفر داد و سفر

نکات خوابت در عالم و زمان و در غذا

چون قشع چشم جهان شیر خواب
 مبنود روی صورت صبح از آن شب
 چشم ز جایی خواب نشسته در
 باشد که بنم از رخ شسری او نشان
 کاغذ بدست کردم و بر دستم سلم
 اول و ماکر دم بر حسب سال نمیش

بسته شد ز خسته گین شب مناب
 چون خوابم بر طرف نیلگون سرب
 بسبب سینه ز آتش یکم بدو خواب
 باشد که یا بزم از لب نشین او جواب
 والوده کرده نوک مسلم را بشکنا
 گفته بهر فصل و نماذم بهیج باب

بخت پیش اس تو چون بخت است
 او ز بهر خدمت او زندگانی و شب
 در بر آتو نباشد او نخواهد جاه و آب
 دست جو را در هر بریده آید صواب
 هر چه بینی که گوید نزد او یا بد جواب
 اسپ طوق و جامه زان مقام است
 تا بکشیش از صبا می کشد و زین صواب
 وی خیال است بخت بمنشین و می
 تا بود مجبور سرد و گرم گشتی شیخ و شای
 عالم جا بست مباد از آفت گیتی ز سب
 سال مرست بچو در پیش بیرون رفتا

که عذر و گدای است که ناز و گدای نیاز
 گامی نوش جان فرات چون لرزان
 در خانه فراق تنم را کن اسیر
 با دست بر لب من و آفت در چشم
 هر صبحم که موج زند خون دل مرا
 چرخ بلند را هم از وقت سینه تاب
 گر هیچ گونه از دم آگه تنوی القین
 بودم درین حدیث که ناگاه در زد
 از غم زانکه ز گس او بشمارم
 چون دایان ز جامی بستم و میش
 آوردش بجا نشاند و نشست میش
 چهره چنان شد که چشمن میمان مرا
 چندان درنگ که کنم خدسته بشرط
 میخواستم ز دل خود عذر در حلال
 القصد بعد از آنکه پیر رسید مرا
 گفتم بگوی گفت من از گفتای خود
 تابی ملاست این را فرود کنی ادا
 آخر بنا و پیش من آن کاغذ صحیح
 گامی کرده بخت را آردا و می آرزو

قصه از اوست
 در خانه فراق تنم را کن اسیر
 با دست بر لب من و آفت در چشم
 هر صبحم که موج زند خون دل مرا
 چرخ بلند را هم از وقت سینه تاب
 گر هیچ گونه از دم آگه تنوی القین
 بودم درین حدیث که ناگاه در زد
 از غم زانکه ز گس او بشمارم
 چون دایان ز جامی بستم و میش
 آوردش بجا نشاند و نشست میش
 چهره چنان شد که چشمن میمان مرا
 چندان درنگ که کنم خدسته بشرط
 میخواستم ز دل خود عذر در حلال
 القصد بعد از آنکه پیر رسید مرا
 گفتم بگوی گفت من از گفتای خود
 تابی ملاست این را فرود کنی ادا
 آخر بنا و پیش من آن کاغذ صحیح
 گامی کرده بخت را آردا و می آرزو

ق

که صلح و گدای است و گدای است
 وی وصل و برای تو چون دولت شایا
 بر آتش شکیب دلم را کن کباب
 از بار و بانفیرم و از آب در عذاب
 سینه نزار شعله بر آرد ز رفت و تاب
 گفت انصیب که از خون دل خفتا
 داری مرا مصیب درین نوحه منساب
 دلدار با سر و من آن ز باسه منساب
 در شاخه سبیل و بقیاس من تاب
 بگر ختمش کنار و بر انداختم نقاب
 بر دست بوسه دادم و پرورد او کتاب
 هرگز بجز خویش نیاید بسته بخواب
 چندان قبا زنه که کنم پاره خواب
 وز آب دیده گشته زمین نرود او نواب
 گفتم چه حاجتست بگویم بود صواب
 آورده ام چون زاده طبع تو سحر تاب
 اندر حریم مجلس مستور کامیاب
 بنوشته خط چند به از لولو نواب
 وی گفته بخت خود ترا مالکسار قاب

این غنچه غنچه عشق خا طیب
 عشقش چو زمانه پر عجب است
 باشد و شکریه لب مناسب
 وز رشک گل برش عفارین
 تیر فره بر کسان حاجت
 زلفین چو رنگیان لایب
 با عمتل دوز گش معاتب
 هر روز هزار مرد تاسب
 قلاش بدان دوز نعت اسب
 زیبائی و صفش از عسب
 سیبچه آفرین صاحب
 دست و دل و دیده بر تیب
 خورشید فرخ نرای صاحب
 مشهور مشارق و مغارب
 چون ابر حنا بر دست و آسب
 منصور بدوشش کتائب
 در منزه عاربان حارب
 اندوده عفتاب را خا طیب
 مشغوفت اقامه و نایب

با این غنچه غنچه عشق خا طیب
 عشقش چو زمانه پر عجب است
 باشد و شکریه لب مناسب
 وز رشک گل برش عفارین
 تیر فره بر کسان حاجت
 زلفین چو رنگیان لایب
 با عمتل دوز گش معاتب
 هر روز هزار مرد تاسب
 قلاش بدان دوز نعت اسب
 زیبائی و صفش از عسب
 سیبچه آفرین صاحب
 دست و دل و دیده بر تیب
 خورشید فرخ نرای صاحب
 مشهور مشارق و مغارب
 چون ابر حنا بر دست و آسب
 منصور بدوشش کتائب
 در منزه عاربان حارب
 اندوده عفتاب را خا طیب
 مشغوفت اقامه و نایب

با این غنچه غنچه عشق خا طیب
 عشقش چو زمانه پر عجب است
 باشد و شکریه لب مناسب
 وز رشک گل برش عفارین
 تیر فره بر کسان حاجت
 زلفین چو رنگیان لایب
 با عمتل دوز گش معاتب
 هر روز هزار مرد تاسب
 قلاش بدان دوز نعت اسب
 زیبائی و صفش از عسب
 سیبچه آفرین صاحب
 دست و دل و دیده بر تیب
 خورشید فرخ نرای صاحب
 مشهور مشارق و مغارب
 چون ابر حنا بر دست و آسب
 منصور بدوشش کتائب
 در منزه عاربان حارب
 اندوده عفتاب را خا طیب
 مشغوفت اقامه و نایب

چون

در قبضت علم او نهانست
 یک عالم و صد هزار جان
 عقل و نفس سه مساع
 در سکن علم و عدل ساکن
 مجموع مکارم و معاسای
 اسے ہر گنگ ترا منشا طیب
 نام تو چو آفتاب معرفت
 در گاہ تو مسام را مطامع
 گردون بستایش تو مال
 گفتار ترا ایسہ عاشق
 مشور تو در حق پر جو ^{یعنی ایم} حس
 چون ماہ ترا حسنا رست
 چالاک ترا حسنا رست
 اسے جو در ترا کجسار خان
 ازادہ دیر و حسنا رست ^{یعنی در با} سلام
 ز ندست بتو کہ نزدیک است
 روشن بتو گشت شعشعل گیت
 تا هست حسنا رست را مباد
 حسد کم تو ہمیت را مباد

در سایہ صدق او تجار ^{یعنی} طیب
 یک صادق و صد ہزار کاذب
 جو دو کرشش در موا ^{یعنی} طیب
 بر مرکب قدر و جاہ و کب
 قانون معنا خرد و مناقب
 اسے ہر گنگ ترا منشا طیب
 کام تو چو روزگار ^{یعنی} طیب
 ایوان تو مناس را مکارب
 اضرب پیرستش تو را غیب
 دیدار ترا ملوک ^{یعنی} طیب
 ایوان تو برون پر کو ^{یعنی} کب
 چون تیشہ ترا ہزار کاتب
 اسے ہر گنگ ترا منشا طیب
 اسے علم ترا حسنا رست
 و از اسے انان
 اسے ہر گنگ ترا منشا طیب
 اسے ہر گنگ ترا منشا طیب

در سایہ صدق او تجار
 یک صادق و صد ہزار کاذب
 جو دو کرشش در موا
 بر مرکب قدر و جاہ و کب
 قانون معنا خرد و مناقب
 اسے ہر گنگ ترا منشا طیب
 کام تو چو روزگار
 ایوان تو مناس را مکارب
 اضرب پیرستش تو را غیب
 دیدار ترا ملوک
 ایوان تو برون پر کو
 چون تیشہ ترا ہزار کاتب
 اسے ہر گنگ ترا منشا طیب
 اسے علم ترا حسنا رست
 و از اسے انان
 اسے ہر گنگ ترا منشا طیب
 اسے ہر گنگ ترا منشا طیب

دستور	چهار کمال تو بشمارک با دوسر جمال تو صاحب	
-------	---	--

شکام ماده خوردن و شادی برزید
 تر گاه آسمان همه در غم و اوج است
 تا در زمین رزقیده کجا نور خورشید است
 گوئی که گاه دستگیر بلون است
 بینی که جوهر صردی چون نهبان کین است
 چون آبگیر با همه حیرت و جوش است
 عیش کن که مادر لیسان سردن است
 مردم گناه شد که نه دست نی زن است
 از دو و سیر بر سر کتک است
 بیچاره بر که راجه دل فشرک دن است
 کز بامی تا لب هر همه بند آه است
 خاک درش ملوک جهان نشین است
 جبر بادش که بر سر ملک کن است
 خون در عروق فتنه ز خشکی چور وین است
 اندر میان تاصیه او پشیم است
 در چشمه شکست زوایای درین است
 در چشمه شکست زوایای درین است

ای ترک می بسیار که عید است و جشن است
 آیام خرد و خرد که گرم است زمین است
 خالی بدار حسد من آتش در دود است
 آن عهد است اینک از الوان گل چین است
 سلطان دمی به لشکر صحرایان کینه است
 در خضیه گره عزم خروج است باغ را
 نفس نباتی در لغت خانه ما ریش است
 باد صبا که فعل نبات است باغ را
 از جوش شود یک نمایا و ریش است
 در باغ سر که رقص نمون است گند
 کز دست دمی چو دشمن دشمن است
 صدریکه دایم از بی تفویض کار ملک است
 آن باو شانشان که ز تکلیف کلک است
 آن کز نهیب لطف موم سباهش است
 بر آتی که آمده در شان کبریا است
 آن که قدر اوست که راجع سقف است
 آن قلعه جای است که گوی پسر و مرد است

در این کمال تو بشمارک
 با دوسر جمال تو صاحب
 در این کمال تو بشمارک
 با دوسر جمال تو صاحب
 در این کمال تو بشمارک
 با دوسر جمال تو صاحب

بوم رکاسا برودمان نفاذ اولاد
خورشید سر فلک زده در خورشیدن شناس
آنجا که کرد و زوش بخون قهر دوست
گلکش به قابل است که صاحبقران گدا
صدقت صبر بر بخش از روی خاست
کاکون در آج حدی که در می اورات
اسه صاحبی که نظم جان را بساط
در شرع ملک است در آن تست پس
در نسبت ممالک جاه تو ملک کن
در آستین دهر چه غمت دشمن نهاد
از خوشی رخ پر نشود جوین همت
آن از دوست است که خاشاک سلا
بر داشت رسم یک باران که من عهد
تنگت بر تو سکنه نیست ز کبریات
دین طرفه ترک است بران بات نیز تنگ
خود در جهان که با تو دشمن شد و بر سمان
ترت بعد و ترش نشود زانکه نیت او
دشمن گزیر گاه نماز است کرد
صدر امر انقبوت جاه تو خاطریت

ز اندر که در ریاضت گردون توین است
بیخ نرم گردون و کیوان درون است
نصرت سلاح دارد و گمشا نشی و این است
یعنی که نفس را طقه در پیش الکن است
در قصه است خیال جیان صورتی غن است
ده گوش دوه زبان چون نشسته است
چون آفتاب روز زبان را این است
نفسی که بے تکلف بران برهن است
بهر کل رخ و غمت مشله و چارگون است
دست تو سانه آن نه ترا گردان است
بهر مع همت نه چو مرغان از زن است
مایع عهد آزر و نیسان و برهن است
دین مختصر نمونه کنون تنگ شوی است
در شب کبرای تو این خودی است
ببین پایه پرست ستار چاه برهن است
کاکون همه جهان نه بر دشمن سوزن است
کما بیت نیک شیر بکین کنیزان است
کاسخا ندیده بود که با با نشی است
کما در ازای نمک است در برن است

نفاذ اولاد
خورشیدن شناس
قهر دوست
صاحبقران گدا
از روی خاست
در می اورات
نظم جان را بساط
در آن تست پس
تو ملک کن
دشمن نهاد
جوین همت
خاشاک سلا
که من عهد
ز کبریات
بران بات نیز تنگ
دشمن شد و بر سمان
نشود زانکه نیت او
نماز است کرد
تو خاطریت

دانشگاه که در معانی مدحت بجاوش
 گویند مردمان که بدش بهشت نیک
 در بوستان گفته من گریه جایجا
 در خمیر زمانه شتر گریه است
 با انجیمه چون بگری از شیوه است
 باری مرست شعری زین صفت است
 کس دانه از کاکا برگ درنگشان
 تا جلوه گاه عارض و زشت لغت
 دور زمانه لازم عهد تو باد از آنکه
 این آبگینه خانه گردون که روز و شب

گویی جهانز خانه دریا و معدن است
 آری نه سنگ چوب همه لعل و چندین
 با سرو یا من مشکا سیرور حسن است
 گیتے نیک طبیعت گردون کهن است
 اکنون با اتفاق بهین شیوه من است
 گز نامرتبه است و گز نامردون است
 گورا صبح خون دود لیوان بگردون
 این تیره گل که لازم این سنگ گلشن است
 از دست روز هر که درین عهد در است
 از شلهای آتش الوان نترس است

شکل
 به
 تا
 موش

بادا حسد زاغ واره فراش عا به تو
 تا هیچ درشت سیکه خورشید روشن است

ای ملک بزمین کن بر کاک کزیر است
 ملکیت که در نظم جهان خاصه مالک
 کلکه که بگوید برب را آنچه نویسد
 مشوج لعابش چون شیخی است کرد ملک
 از قوال خرد نشنود و راز نه باند
 در رجم شیطین مالک چه شهاب است
 اشک حاتم بهیبت او چون تقیم کرد

کلکه که فلک قدرت و تیاره منیر است
 تا عدل و تم هست شیرت و نذیر است
 وین سهلترین معجز آن کلک حریر است
 کیس همه بر صورت فرودش سیر است
 زین روست یقین شده که هیچ او بصیر است
 کاندز سه او مایه صد حیرت است
 هر چند برنج نژد ترا از بگ زرد است

بخواند
 بینه

بازیت که سیدش همه مرغان و ماهی
 چون بچشم من ز کشتی بوست
 از نیت که کشت ایل تازه و سبز
 فی فی چون بخت و زنگری شاه نشین
 این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک
 دستور فدا و نذر خراسان که خراسان
 آن صدر بدلال الموز را که وزیر است
 هم طاعت او عز و وضع است و بهر
 با بر کفش عالمه ابر مقیسم است
 جایش بنام ازه با او نشیب است
 عفویش زلی مردم شود عذر میشان
 قهرش بد و خصم شود همه که بویان
 گویند او چه کما سبک است در من
 این نامند اسمی که زادی تو جهان است
 انگشت اشارت که است زنده اند
 در کتب کمال تو چه چیز است
 در مویب ای تو بهیت کیشی کرد
 بر در که عالیت بخت کبری است
 اینجا که نه فرمان تو پیدا و تو قدرت است

شاه نیست که بازش همه صفون
 چون گرد بلا فشر کند ابر بصیرت
 تیریت کرد و کار جهان بسته بر تیر
 پس پیر و اطفال هنوزش علم تیر است
 عایش سر نکشت که بار وزیر است
 با نسبت بکر و زه ابا دیش حقیر است
 چون آنکه زانم بشکل بر وزیر است
 هم ندست و خصلت صغیر است و کیر است
 با سحر دیش و اسطه سحر عذیر است
 جودش بهیما قلیل است و کثیر است
 عایش که عفو چنان عذر بریر است
 عذرش که قهر چنان که شد کیر است
 باری جبری که بخر صد بو بکیر است
 آن حق بر آید که ز غور شد کیر است
 از یانه او عیب نه قدر تو نصیر است
 آن چیز که آن نیست نه تیر است
 غور بشیران بر ششم صبح امیر است
 صبح از آن دای اعمال خطیر است
 و اینجا که نه استاده تو فریاد و تقیر است

<p>ملکی که در دو کلاک همایونت وزیر است بهیات که ناساخته چون سپهر است ملکه تو کنون در کف او نقشه است اکنون مثل او مثل موی و نمیر است بر خصم تو آموخته چون بوز و نمیر است وین نقشش بنزد همه شان نفس در است تا بید زین مطرب و تیر و بیر است تا نام صریح مسلم و ناله زیر است</p>	<p>مشیر بر ملک فلک حکم کند دست دوا هر کار که گردون ز فرمان تو سازد از هملکه فتنه بیون تو برون شد نادمی مثل او مثل موزه و کل بود از شیر فلک وی مگردان که جو آید وین طرفه که چون دایره با بر سر آید تا مجلس دیوان فلک را همه رفته در مجلس دیوان تو صد باد چو ایشا</p>
---	---

بیدار و جوان باش تو هم دولت و هم محبت
 تا بیج جوان شیفته عالم پیر است

<p>تا قیامت شهر یاری یادگارت باد شهر پیروزی و شاهی وزارت گردی جالسش کجا اندر جوارت خندش گردان غنسیل انبشارت بر سر ره نصرت اندر امتحالت ناله دریا ز بدل بشمارت مهر سمیت بر زبان تا مور و مارت شیر شاد روان و شیر مزارت خرم پنهان و نقاز انکار است</p>	<p>ای زمان شهر یاری روزگارت ای ترا پیروز و شاهی مسلم ای بجایی کاسان مشت پذیرد هر کجا راس تو شد راضی بکار هر کجا غم تو شد جنبان نفی ننده خنجر ز فتح بیقیاست دروغ طاعت بر سرین با خوش و طبع در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان بحق و باطل را که پیدا کرد و پنهان</p>
--	--

وی دفر دار اسبم پیش تو آرد
 ہر مراد سے کاسمان و حبیب آرد
 نقش مقدور می نیار دست کریا
 برد کس غنکیت جو حس گز
 پردوشب درگت پرودہ گشتی
 پارہ در جو نیار رک و نیکی
 انفی جیبیان نشد در روز بجا
 از دل غارا نیار بسنج آتش
 کنج رالانگست رذل سمینت
 کلکت از دریا کماں آیش خواب
 لازم دست چو دریاسے تو زان شد
 تایش نور شید تو اندگشتن
 پاپوش اولام تو اندگشتن
 در اردن پردہ افتاد بدن سے
 برقک و در و پلناری در اندم
 مدنیہا کاسمان سیارگان
 رختہ در کوہ دشمنک زچہ کر و قرت
 شہر بار و بہت یارت ہا دسے
 رعد و افزون نماید در عمل سے

برد راہر وز امر کا مگار است
 باز پاسے گر بجوئے در کنار است
 نریا ہنقنوب را ہی ہوشیار است
 کے تندتا عدل باشد یار غار است
 گر اجازت پاستی از پرودہ در است
 ثابت ارکان تر ز فرم ہستوہ است
 تیر دندان تر ز مع خصم ہوار است
 فتنہ سوزی را چو تیغ آبدار است
 ملک آفری کند کماں تار است
 داندین سنت دل دریا عیار است
 کلکت آبتن بدر شاہوار است
 کشوری در ملک و جاہ بیکنا ہوا
 کیا ہا حسنہ بن لطف روزگار
 شیر و کماں و آسمان تر و شکار
 حکم ہر اہلک گز و ان کو ہوا
 ترش و اندم کر و در ہوا
 از و ہر پزیرا حسنہ و پزیرا
 آگر اویار سے تر و ہوا
 کماں تو شمشیر ہوا

ترش

سنت

چاہ

شک

ہر سوار از لشکر دشمن دو گرد
 خوت و فرخ پر کنند قدرت بیکم
 سایہ از قمر تو گر آگاہ گرد
 بزد و جروش بار دیگر جمع گرد
 پشتر چون ہامون کند ہامون چو
 بس کہ بر سیرغ و رستم بذلہ گشتی
 تا دوام روزگار از دور باشد
 گشتہ ہر امر و زت از وی ملکست عزیز
 حشر و این گونہ شعرا ز بندہ یابی
 شاخ و دانش مثل من طوطے نزارو
 گر چہ از این بندہ یادت می نیاید
 اصل ماتم تیغ ہندی در سنب
 مرغ دست از ہر چہ گوید سہل و دل

نرہ و از خنجر چون ذوا افتقارت
 گر جدا نیستند ز عفو پر و بارت
 بگسلد ماسنہ ز خصم خاکسایست
 کشتہ را کا پید اندر زینتارست
 پویہ چو لادن زخمش را ہوارست
 گر بدیدے در مصافقت استفدیارت
 دور دولت با دو ایم روزگارست
 با و چون امر زودی مسال یارت
 ہم تو دانی اسے سخندانہ شغارت
 سن گویم اسے کہ طوطی صد ہزارست
 با و صد دیوان سخن زویا و گارت
 فرغ شاوی جام زمین در سیارت
 گریبے گوید و گر گوید ہزارست

اسے قوی بازو عظمت دین و دولت
 سز بازو باد حفظ کرد گارت

گر محول حال جہانمان نہ تضاست
 بلے تضاست بہر نیکنہ بیان کس
 ہزار نفس بر آرزو زمانہ و نبود
 کے ز چون و چرا دم نمیتواند زود

چرا مجاری احوال بر خفا نہ نہایت
 بدان دلیل کہ تدبیر غامبی جملہ تضاست
 کے بیانکہ در آئینہ تصویرست
 کہ نقشبند تراوت وہ اپون ہرست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر انصاری
 بنامی است و پشت بد آن سر دین
 جهان خواجگی آن خواهد جهان بجا
 زمانه کلک که کلک خاشاک رنک
 ز بار عملش در جرم خاک است سلام
 ز قدر دوست که تار سپهر با پودست
 قضا بگفت بدست در هم ز نام جهان
 سخط طاعت فرماندش و خوش طیب
 آیا سپهر نوالی که پیش صدق سخات
 به پیش نعت تو چرخ کونیا پست
 تو آن کسیکه ز بهر ثنا و بدست تو
 بدر که تو فلک را گداز پاسه ادب
 غبار قدر تو آن او جها که برگردون
 ز سوز مجلس نشسته نظر که در زهر است
 نوال است ترا موج بحر و بدل سحاب
 از اعتدال هوایی که دولت دارد
 فلک جو و تو ساز و لطیف ناس و چون
 لفت جواد ترا در هر خواست گفت سخن
 جهان بطبع گراید کن بدست که تو

بهای

بسیار است

شوق

که سپهر کمالش سپهر کم ز بهاست
 که دین ملت از وحفت نصرت
 بخواجهگان و ایسران برش علو و علا
 هزار بند و کشاد و هزار برگ و نو است
 ز نعت مهرش در طبع آب است
 ز عدل او که خار زمانه با خرد است
 زمانه گفت که او خود جهان مستوف است
 بزیر سایه عدل اندرش جان نشاست
 سخای ابر دروغ و نوال بحر و قنات
 بجای دانش تو عقل کونیا شید است
 بهامح تو بر از روزگار بیخ و ثنات
 بجانب تو قصار نظر بعین رحمت
 عیال است تو آن موهبا که در دست
 ز بهر خدمت نشسته آن مگر که بر جود است
 سپهر بر با برق و پایی صباست
 با درا چون بات انتهای نشو و نماست
 مگر که منبع جو و تو مصدر شیاست
 سپهر گفت مخوانش سخن که عین سخا است
 نبات کل جهانی و کل اجزاست

نقشه

<p>که سالهاست که در وقت آفتاب درنا تشبست و زور درین هر دو و درنا که در زوروشن اقبال تو شب اعدا</p>	<p>سرم نعل عنایت بپوشش بس باشد همیشه تا بجهان اندر زور و فلک شبت همیشه ز اقبال روز روشن</p>
<p>بخرمی و خوشی بگذران جهان که جهان بهره جز خوشی و خرمی همه سود است</p>	
<p>از بلاست غیرت ناک هر کس در کات کا ندر نعل از بلاست سپاسخ از نبات خواب دنیا نه یارانه بن تن کنی الکافات لاجرم آیت فزاجی یافت چون آب جتا عقل کل در هیچ معنی خبر که در تقدیم ذات را در ای باشا تشنگت نیار اشبات جمله را گفته است نذر با تم تلم گفت بر ساکنین طرح باید کرد اموال کات وی در شب است نوزاد و نوح نذر در برین چون محیط آسمان اقصی نهایات ایگمان نفس خود از وجود و ذرات نشو از حفا بر ضلالت چو توریالی کس نبویست دست محمود بر تاجاناسه سه منیات اندرون کعبه هرگز آمدی غری و لات</p>	<p>تا خراسی خاک خراسان او در دانت نیاست در فراق خدمت گروه جلیون موبکی موبک صدر جهان شپت بگردی ظنر لاجرم بادت و جی یافت چون باد سح آنکه گردون را بر و ترجیح نتواند نهاد داد کلک بقرارش کار عالم را قرار هر چه در گیتی بر و نام عطا افتد کفش و رعنائی خواهد افتاد از کفش گیتی چنانکه ای ز شرم جاه تو گشته لایح اندر فلک آمدی اندر غیر اقصی نهایات الکمال از خداوندی بودستی سپهر گزینا که بعد از آن والی که بنیاد جهان از وجود است دست انصاف تو در بدعت سر کار روزگار گرم را چون حریم حرمت بود شکوه</p>

عقل کل در هیچ معنی خبر که در تقدیم ذات
 در برین چون محیط آسمان اقصی نهایات ایگمان
 نفس خود از وجود و ذرات نشو از حفا
 بر ضلالت چو توریالی کس نبویست
 دست محمود بر تاجاناسه سه منیات
 اندرون کعبه هرگز آمدی غری و لات

جس ان محبت تم پر ہو وہ ہر روز
 کمال یافت زو عالم کہ با
 زینم بخشش متو آریا نیست
 یکے در حقہ وقتہ سجا راست
 بعد اولہ و احم با در سجدش
 طمع کے گر بہ در اتیان فروش
 چنان رسم سوال از دہر برجا
 سوال از سیکند او سے کند پس
 نحو ہر گنگلہ سال ازین ہر
 شمالی پنج و خاک بارگاہش
 چو گردوست قدرش نے کہ انجا
 بحد الترازان جنسست قدرش
 چو خورشیدست رایش نہ کہ بخش
 معاذ العرہ زان نوعست ایش
 خداوند اگولیک ہر چہ بند
 توانی کر پے ^{مرفوضی باد تراز} شرمان حدیست
 کر شہ بہت منت آنکہ و احم
 من از لویم تناوردہ تو ایست
 زینکہ نہ گفتن تا لشر ^{نہ} ایست

کہ برسند ہمالی از جلال است
 جز اندر سحر و کان نقصان خال است
 کہ دایم با تو از ایشان دیال است
 یکے در ضرر جوت ہمال است
 آمیزند تو دستہ آواز دال است
 کہ نخل امر وز باسک در جوال است
 کہ بنداری زبان حرص دال است
 سوالی کا تم از بہر سوال است
 کہ دریای نم است آن تریال است
 حدیث ششمنہ و آب زلال است
 نہایات جنوبست و شمال است
 کہ در ذاتش نہایت رامبال است
 کہ اورا در اثر تفسیر ہر حال است
 کہ اورا در اثر تفسیر ہر حال است
 کہ بر خلقان خداوندی وبال است
 میان پنج را جوڑا وبال است
 ز گتے اللہ ششرا مال است
 صبارا کترین دانہ زلال است
 کسی را کا سہ ماہی یکہ کجا است

غلبہ برسد و بیخ تو آج نیست
 کے در سخن غلبہ کہ بدست
 پورا اور اک تو بجز خیر نام است
 کمالت یوں تن اندر لعلی نام
 نورا و نور و انوار نام است
 مراد و بیخ رتیلین آئینہ رانی
 پس آن بہتر کہ خاموشی کرتی
 الٹا سال سے را اور گذشتن
 بدقتیر سے بہ نیکو فال باد سے
 بلا سے را کہ بر گرد درون نیست

کہ باز فکرتے را پرو بال است
 نقش سے در انداز تو و ہم دیال است
 اگر مستم سخن سے مراد
 یہ جا سے لکھتے وہ وہی نہیں تو
 کہ پورا انداز نام سے کہاں
 صد ہی صحت کتب ان کمال است
 کہ ایجا از ستارین خیر کہاں است
 بداختہ و رقیا میں نیک کہاں است
 سب کا بولتے وہی نہیں تو
 تو تو امید سے مراد وہی نہیں تو

نردوران در ترا پیرا، کور شہ
 الٹا بر خاک پرو بال است

تیر سے تم لگا لگا سے
 زوون کھور دہنت کہ شوق است
 پریشانی سے نیک سے کم کہ
 در گوسے ہنر باش کان کوئی
 با جہل مبارک کہ نہ رات باغ
 ہر گویا وہی نہیں تو
 ہر گویا وہی نہیں تو

شہ سے وہی نہیں تو
 گیتی کھور دہنت کہ شوق است
 کان نیسیل اشیں انما سے
 و غلط تدبیر شا لنگ سے
 با یہ نہیں تو ہر گویا
 ہر گویا وہی نہیں تو
 ہر گویا وہی نہیں تو

در نخبه موش حسانه من
تا چسبده آرزو به بینم
بوسه نهم همه بشارتی
زیر دستم همیشه گوشت
ماهر که زمین با شسته است
من رو به و پوستین بگاز
گویند ز سنگ و سنگ دور
ناتیر شده است آیم از ^{دچار} _{دانش}
پنهان گریم ز مردم چشم
در نخبه مردم از خروش ^{گجو} مستب
ای صدر جهان پیر کس کز چرخ
تا دست شکسته پاسه جدم
در یاب مراد ز دور یاب

اینست که با من ینک است
بر آینه امید زنگ است
بانه اینچه طیسیم و اینچه زنگ است
کز زلزله تا که رسید زنگ است
انست که آسمان ینک است
درین گرسنه شیره شر زنگ است
دانی که نه با می سنگ و سنگ است
بسکرم جملات آن پورنگ است
زیرا که بهسان نام و سنگ است
نقد ناز بازار دوزیر جنگ است
در موزه بخت من به سنگ است
در حین ناگزیر سنگ است
کین دست شکسته تنگ است

در نخبه موش حسانه من
تا چسبده آرزو به بینم
بوسه نهم همه بشارتی
زیر دستم همیشه گوشت
ماهر که زمین با شسته است
من رو به و پوستین بگاز
گویند ز سنگ و سنگ دور
ناتیر شده است آیم از ^{دچار} _{دانش}
پنهان گریم ز مردم چشم
در نخبه مردم از خروش ^{گجو} مستب
ای صدر جهان پیر کس کز چرخ
تا دست شکسته پاسه جدم
در یاب مراد ز دور یاب

در زمین مراد با درخت
تا حشش پرنسنگ است

روزمی خوردن شاد می و نظر است
برگ ریزان همه حال فرو باید کشیت
ما در میان شتر زین شتر زین شدن بخدا
و دختر ز که تو برین نام تا شش و بی

تا وقت مشقه است اگر غرق ما و رسیست
و بعد از آنکه از دور برگ و نوای طرب است
وید که نماند بر زمین چو پست غزل است
و تا آنکه با و یک سرش در شب

موی بر خاک سده ز عهد تیغ زن است
 گریه صدقات نزان کیشان شد از مات
 دین عجب نیست بسی گز اثر لاله و فوم
 یارب الماس پیش باز که گرویش شب هم
 اینهمه سکنه صواست که گفته ز موم
 خیز از سعی خات مین وز تا شبر هوا
 روزن این همه پر زده ز زمین زده آ
 لوه سکن کانون شده بر خود دیجان
 زو و ساقه ش در وسط بود از نهر در شمه
 شعله آتش زین رو که گنجه است
 هر زمان لریه بر آب شرافت بگریه
 ساسی بادل بوالش که در شایان
 ظاهران دانه بظلم که کسیه ش
 آنکه از نده زنده از برون ناماست
 ساسی بگوش میوید با صد
 نصیبه ملک ز فوم سینه بپیر و روی
 صا حیا نه ملکا بهم بدویا و آنکه ترا
 نام ساسی این بود بر دست که گاشو

اما جلوت لب هم بر لب نیست
 چون تبها زده با نیش همه کس
 کفتی آمو بره میا هم و میا ده لب
 بینی است که بند فیروزه که چون بود
 از ستاین زرق رستی آن خطیب
 تا درین سرد و کتوان چند روز هم
 عرصه آن همه پریشانی سلب است
 افعی گاه ریا سیکر و مر جان
 بطور یاس است که کتوب میان
 وقت دیر کتابت است
 در خزان از اثر عیب است
 پیش از است کتابت تو شیر
 صدر جان گهر و کتوب بر عالی
 پیش از است که نایب و آن است
 آنکه از بار قد خا طرا و کتوب
 عامه بر بار کتوب است
 از آن است که با کتوب است
 در ست آن و کتوب بر کتوب
 در کتوب کتوب کتوب کتوب

گوشه باش تو بصیبت کله که بشه ملک
 مسندت برتر از است که در یاد کز ان
 عرض از کون تو بودی که ز پروردن کل
 آسمان در که ز آنکه هست جنبه
 مه بقل هم آید تو تشنه می هست
 گردن پیر تو بشه بر همه اعضا س
 رخ چون کوز شکسته است از آرزو ک
 خصم اگر ان تقابل ز ناز روی حسد
 گر مقابل تو شتر نیز یکجا در جبهه دوست
 ز تب شرکت قدرش نشود از هم زان
 آخر از رابطه تو کجا خواهد شد
 در کشد سید سکندر مثلاً که در تقاش
 عقل و اند که چو تاج ز نردست تیغ
 همه در شش شد و غرند و ترا داد و برفت
 تا که تبدیل شب در روز سال و است
 پیر تر شب شب و روز و در سال میا

و در و هم ز نسب نیست هم از سب است
 چرخ را کج تنها به مجال طلب است
 گر چه از نما گذر نیست غرض هم نیست
 چرخ چرخ نزار شهوت و نه از غلب است
 خاک فریاد آور که ترک ادب است
 تا که هر شب و آنکه همه سالش جز است
 چهره چون چهره بادام همه تشنه است
 حق شناسد که لیا اقام هم که بواست
 تو چو خورشید بر اس و چو نور و ز تاب است
 دارا و از شب و تخت تو هم از شب است
 آن مندر که در افعال و رای دوست
 رود نندش بنام آزاره و در غلب است
 ز نردست غرند و بستان و زن ز ناکه کوهی است
 تا که ترکیب و سال بر روز و تاب است
 که ز سر جمله آن است تو ز تاب است

سخت
 ز نردست
 ز نردست

بمی مغرب خوش نند ز نندت پیش نیست
 که ز انصاف تو اقطار جهان پیر است

روز بازار گل و سیمان است

روز همیشه و خط

برده خاک عیسر آمیز است
 وز ملاقات مبارک و سگ قدیر
 لاله پر شاخ رزم و پیشش
 تا کشیدست صبا خنجر بسید
 فلک از باله سپر ساخت مگر با این
 میل اطفال نبات از پیه توت با
 که کنون ابر و پدر و زسک شان
 باز در پرده الحشان لیل
 کز پیه تمینت نور و زسک
 شایند باغ ز مشاطه طبع
 چسبده باغ ز نقاش بهار
 ابر آستین در بست گران
 بکفت خواجده اما ندر است
 معمر اندر کفت این دنیا است
 کثرت آیین سبب بتلف است
 بذل آن که بکه و دوسوار است
 گر چه پیدا انکه همچنان کفت است
 کفت دستی است که بر نامه زرق
 محب دین بود بحسن عمر است

گلاب
 برون
 با این
 با
 ایوان

دامن باد عبسیر نشان است
 رست چون آژده سوزان است
 قدیم از شمش و مر جانست
 روزه گلزار پر از پیکانست
 باز زمین شان بجدل بیان است
 سوی گردون بر طبیعت ز امت است
 هرگز نفس نباشد جان است
 مطرب برنگه بستان است
 باغ را باد صبا همان است
 عسرت و اندر گهر ایوان است
 برنگونی چو نگارستان است
 وز گرانیش گهر از آن است
 صد بخت که این دعوی دآن بر آن است
 در غم اندر دل آن باران است
 کثرت آن مدد طوفان است
 جود این و سبدم و آسان است
 کس ندانم که بر دینان است
 نام او تا با بد عسفران است
 که نظیر شش و عشران است

سکه شان
 صد بخت